قصه‌ی فتنه و بهرام گور

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود؛ دختر زیبایی زندگی می‌کرد که نامش فتنه بود. در روزگاری که بهرام گور تاج پادشاهی بر سر گذاشت و بر تخت پدرش نشست، آوازه‌ی تیراندازی و دلاوری‌اش در سراسر کشور پیچید. فتنه‌ی قصه‌ی ما؛ دختری جوان، زیباروی، چابک و زیرک بود و بیش از دیگران به شاه نزدیک بود. فتنه در بزم، چنگ می‌نواخت و در شکار، هم‌رکاب بهرام می‌شد. .بهرام نیز به مصاحبتش خو گرفته بود و دوست داشت در هنگام شکار، فتنه هنر تیراندازی او را ببیند و تشنه‌ی ستایش او بود روزی از روزها بهرام فرمان داد اسبان را زین کنند و سپاه شکار آماده شود. شاه بر اسب خود نشست و همراه سواران به سوی کوهستان رفت. فتنه نیز چنگش را برداشت و در کنار شاه روانه شکارگاه شد. همراهان شاه در صحرا حلقه بستند. کوه از صدای سواران، شیهه‌ی اسبان و گرد سم‌ها پر شد. بهرام در میان میدان، استوار چون شیر ایستاده بود و اسبش زیر پای او از شوق می‌رقصید. هر بار که گوری از برابرش می‌گذشت، شاه تیر بر کمان می‌گذاشت و در یک چشم‌به‌هم‌زدن شکار را بر خاک می‌انداخت. چند گور را کشت و چند تای دیگر را زنده گرفت. همراهان از هر سو فریاد آفرین سردادند و هنر شاه را ستودند. بهرام ولی چشم به تحسین فتنه داشت. اما فتنه چیزی نگفت. نه آفرینی گفت و نه از شگفتی لب گشود. چنان می‌نمود که آن تیراندازی‌های دشوار را کاری عادی دیده است. بهرام از این خاموشی آزرده شد. در همان هنگام، گورخری با شتاب به سوی آنان آمد. شاه رو به فتنه کرد و گفت: ای دختر زیبا، بگو چگونه شکارش کنم تا هنر مرا باور کنی؟ فتنه که می‌دانست شاه در تیراندازی چه اندازه ماهر است، به شوخی و کمی با گستاخی گفت: کاری کن که سر گورخر را به سُمش بدوزی. بهرام نخست کمانی ویژه خواست و مهره‌ای کوچک در آن نهاد. مهره را چنان پرتاب کرد که درست به گوش گورخر خورد. جانور از درد و آزار، پای خود را بالا آورد و سُمش را به سوی گوش برد. در همان لحظه که گوش و سُم به هم نزدیک شده بودند، بهرام تیری از کمان رها کرد. تیر چون برق از هوا گذشت و گوش و سُم گورخر بیچاره را به هم دوخت. گورخر بر زمین افتاد و حاضران از این تیراندازی شگفت‌زده شدند. صدای تحسین برخاست ولی همه‌ی چشم‌ها به فتنه دوخته شده بود تا ببینند این بار چه خواهد گفت. بهرام با غرور رو به فتنه کرد و گفت: اکنون هنر مرا چگونه می‌بینی؟ فتنه بی‌آنکه شگفت‌زده شود، پاسخ داد: شهریارا؛ این .کار را بارها تمرین کرده‌ای. کاری که آدمی بر اثر تمرین و تکرار بیاموزد، هرچند در آغاز دشوار باشد، سرانجام آسان می‌شود این تیراندازی حاصل ممارست است. این سخن حق همچون تیری بر دل بهرام نشست و خشم بر عقلش چیره گشت. در میان همراهان، سرهنگی نیرومند و مورد اعتماد پادشاه بود. شاه او را فراخواند و گفت: این دختر در بارگاه من فتنه برپا کرده است. او را از پیش چشم من ببر و کارش را تمام کن. سرهنگ فرمان شاه را پذیرفت و فتنه را با خود برد. اما چون به جای خلوت رسیدند و خواست فرمان را اجرا کند، فتنه به او گفت: در کشتن من شتاب مکن. سپس گردنبند خود را گشود و به سرهنگ داد. سرهنگ از کشتنش منصرف شد و گفت: تو را زنده نگه می‌دارم، اما باید راز خود را پنهان کنی. به هیچ‌کس مگو که کنیز شاه بوده‌ای. سرهنگ در دهی آباد و دور از چشم مردم، خانه‌ای داشت که برای رسیدن به آن باید از چهل پله بالا می‌رفتند. فتنه را در آن خانه پنهان کرد. در همان روز نخست، گاوی ماده که در آن خانه بود، گوساله‌ای زایید؛ گوساله‌ای کوچک و سبک‌وزن. که فتنه مجبور بود گوساله را بر گردن و شانه‌های خود گذاشته و هر روز از چهل پله‌ی خانه بالا ببرد و پایین بیاورد. هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها گذشت. گوساله اندک‌اندک رشد می‌کرد و سنگین‌تر می‌شد؛ اما نیروی فتنه نیز همراه با وزن آن افزایش می‌یافت. چون هر روز تنها اندکی بر سنگینی بار افزوده می‌شد، بدن او به آن خو می‌گرفت و فتنه بزرگ شدن گوساله را حس نمی‌کرد. داستان فتنه و گاو روی دوشش دهان به دهان در شهر پیچید. همه از دیدن دختری که گاوی سنگین بر دوش از چهل پله بالا می‌رود شگفت‌زده می‌شدند. داستان به گوش پادشاه رسید. بهرام سرهنگ را فراخواند و از چند و چون داستان پرسید. سرهنگ گفت که ماجرا را پیگیری خواهد کرد. سپس به روستا آمد و خانه را آراست، فرش‌ها گسترد، خوراک‌های رنگارنگ آماده کرد. چند روز بعد که شاه برای شکار به شکارگاه رفته بود، سرهنگ پیش رکابش رفت و او را به آن خانه دعوت کرد. بهرام دعوتش را پذیرفت و پس از پایان شکار، به خانه آمد. از چهل پله بالا رفت و وارد تالاری شد که چون بهشت آراسته شده بود. سرهنگ سفره‌ای شاهانه گسترده بود. غذا خوردند و پس از آن، جام‌های شراب را به گردش درآورند. بهرام چند جام نوشید و چون نشاط در او پدید آمد، سرهنگ توجه پادشاه را به چهل پله‌ی خانه جلب کرد و گفت: در این خانه دختری ظریف و ماه‌روی زندگی می‌کند که گاوی سنگین را بر دوش می‌گیرد و بی‌آنکه در هیچ پله‌ای بایستد، آن .را تا اینجا بالا می‌آورد. شاه انگشت به دندان گرفت و گفت: چنین چیزی ممکن نیست. تا با چشم خود نبینم، باور نمی‌کنم سرهنگ از فتنه خواست که به همراه گاو بیاید. فتنه که سال‌ها در انتظار همین لحظه بود، لباس‌های زیبایش را پوشید،

خود را آراست و چهره‌اش را با نقابی پوشاند تا شاه در نگاه نخست او را نشناسد. سپس به نزد گاو رفت، خم شد، آن جانور بزرگ را بر شانه و گردن خود نهاد و قدم بر نخستین پله گذاشت. پله‌ی اول را بالا رفت. سپس پله‌ی دوم و سوم را. و بی‌آنکه بایستد یا نفسی تازه کند، چهل پله را یکی پس از دیگری پیمود. در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی شاه، گاو را بالا برد و نزدیک بهرام ایستاد. بهرام از جای برخاست. باور نمی‌کرد دختری با آن اندام ظریف بتواند چنین بار سنگینی را حمل کند. فتنه گاو را بر زمین گذاشت و با اشاره از شاه پرسید: شهریار این کار مرا چگونه می‌بیند؟ آیا در جهان کسی هست که بتواند این گاو را از زمین بردارد و از چهل پله بالا بیاورد؟ بهرام گفت: این کار از نیروی خارق‌العاده‌ی تو نیست. تو این گاو را از هنگامی که گوساله‌ای کوچک بوده، هر روز بلند کرده‌ای. وزنش اندک‌اندک افزوده و نیروی تو نیز همراه آن بیشتر شده است. پس آنچه می‌کنی نتیجه‌ی سال‌ها تمرین، تکرار و عادت است. فتنه گفت: گاوی که من حمل می‌کنم، حاصل تمرین و عادت است؛ اما گوری که تو گوشش را به سُمش می‌دوزی، حاصل تمرین نیست؟ چرا وقتی که من کاری دشوار می‌کنم، آن را از ممارست می‌دانی، اما هنگامی که خودت کاری دشوار می‌کنی، می‌خواهی همه آن را معجزه و نیروی بی‌مانند بخوانند؟ بهرام با شنیدن این سخن، ناگهان آن زبان و آن شیوه‌ی سرزنش را شناخت. دریافت که دختر نقاب‌دار کسی جز فتنه نیست. و فتنه نقاب از چهره برداشت. بهرام چون روی او را دید، اشک از چشمانش جاری شد و او را در آغوش گرفت و از فرمان ستمگرانه‌ی خود پوزش خواست. گفت: اگر این خانه در این سال‌ها برای تو چون زندان بوده، از من درگذر. من از سر خودخواهی آتشی افروختم؛ اما خود بیش از همه در آن آتش سوختم. فتنه نیز گریست و گفت که در آن روز شکار، .خاموشی‌اش از دشمنی و تحقیر نبوده است. از آن پس فتنه و بهرام سال‌های بسیار در کنار هم با عزت و شادی زیستند قصه‌ی ما به سر رسید. باید فراموش نکنیم کاری که در آغاز ناممکن می‌نماید، با ممارست و تمرین پیوسته، ممکن می‌شود